



مجموعه اشعار

غزل بانو

به قلم : زهیر باصره

فهرست

شماره صفحه

عنوان

۳	تقدیم کتاب
۴- ۵	گفتگو با مخاطب
۶- ۲۵	غزل ها
۲۶- ۳۹	سپیدواره ها
۴۰- ۴۶	نیمایی

با افتخار کتابم را تقدیم میکنم به دوست مهربانم

قادر خندان املشی

گفتگو با مخاطب :

با سلام خدمت خوانندگان محترم مجموعه غزل بانو

دلیل من از انتشار مجموعه غزل بانو شاید اشاعه اندیشه ایست که در مجموعه ای از واژگان منظم و نا منظم جا خوش کرده اند.

نمیگویم از کجا شروع کرده ام نوشتن افکاری را که خوشبختانه دچار روزمرگی نیستند ، اما برایتان میگویم از قول شهیار قنبری : شما هم (بنویس در ساعت پاکنویس).

حقیقتا این تضادها هستند که در کنار هم معنا می یابند مثل روز و شب ، سیاهی و سپیدی و ...

میان جورچین واژگان من هم هستند تناقض هایی که بی شک می دانم ؛ می دانم ، می دانم که هیچ نمیدانم.

شعر در طول تاریخ آنقدر قدرتمند بوده که نیازی به تعریف من و امثال من ندارد.

اما امروزه شاید یکی از راه باریکه هائیت برای گفتن حقیقت. میان اینهمه سانسور و تهدید و تزویر و چه و چه و چه .

درست است واژگان مخلوق نوع بشر هستند اما گاهی آنقدر قدرتمند می شوند که حتی خالق را می توانند از پای در بیاورند.

حالا چرا اینجا! اینطور! اینگونه نشر؟

بماند که بماند

مجموعه غزل بانو ...

اصلا مگر چند نفر شعر میخوانند؟ آن هم شعر شاعران نوپا را؟
بگذریم که بیش از اندازه سخن به درازا کشیده است.

راستی من گاهی از ترکیبات سخت در کارهایم استفاده کرده ام ، این
شاید گاهی برای خواننده آزاردهنده باشد جوابی چون احمد شاملو
نمیدهم اما پیشاپیش از حضور گرمتان عذرخواهی میکنم.

در آخر ...

به قول عزیزی : به کسی برنخورد حال دلم را گفتم

امیدوارم لحظات خوبی را با خواندن (مجموعه غزل بانو) داشته باشید.

با تشکر

زهیر باصره

غزل ما

غزل شماره ۱

تو با غرور شب به ماه رسیده ای ... صبور باش
تو از تمام بند تن بریده ای ... صبور باش

میان چاه شک نرو که باورت شریف هست
تو یوسفی ، برادری ندیده ای ... صبور باش

خودت بگو که گونه های شب چرا سپید ماند
تو بوسه های او مگر چشیده ای ! ... صبور باش

تو شوره زار چشمه را ندیده ای کویر جان
قیام اشک چشم من که دیده ای ... صبور باش

من از درخت غم جدا شدم نگو سکوت کن
خودت شدی زبان من شنیده ای ؟ ... صبور باش

غزل شماره ۲

احساس خوشبختی که بسیاران ندارند
زندانی خویش اند و زندان بان ندارند

از این محل تا آن محل مسجد به مسجد
محراب هاشان ایزد منان ندارند

کافر شدم ، باور کن این تقصیر دل نیست
این دستهای بی نمک ایمان ندارند

ابری ترین حالی ولی افسوس ای دل
این ابرهای خیره سر باران ندارند

نقاش خوبی بود و از آغاز میگفت
اما قضاوت های او پایان ندارند

دیگر یقین دارم جهانم خواب رفته
چون گور ها هم رستم دستان ندارند

پرواز را با طرح دیگر رسم کن عشق
افسانه هایت بی ریا امکان ندارند

غزل شماره ۳

دردیست در این سینه که محتاج خدا نیست

مردم همه دیدند که دستم به دعا نیست

افیون سرم باز شهادت به جنون داد

غمباد گرفتم غم دیوانه خدا نیست

خود کرده منم گوش بده حرف زیادست

تدبیر دل انگار در این صحن و سرا نیست

هی داد زدم داد زدم داد زدم داد

آرام بگیر این همه فریاد روا نیست

از کوه بگو قصه فرهاد فسانست

شیرین بنشین تیشه زدن کار شما نیست

از حافظه آب گرفتم هوست را

قانع نشدی بال زدی آب هوا نیست

ته مانده ی شعرم به جنون باز کشیدست

مردم نشنیدید که تیمار دوا نیست!

دردی به دلم مانده قفس تنگ ترم شد

زندانی شعرم که غزل واره شفا نیست

غزل شماره ۴

از کوچه گذشتم طرف خاطره هایت
با اینکه نفس حبس شد از دلهره هایت

فریاد زدی سست شدم زلزله بارید
این بارش شعر است و غزل زمزمه هایت

در کشور من هرچه غزل هست به نامت
این شعر نگاهی است به مستعمره هایت

دیوار شما لایق این پنجره ها نیست
پرواز دروغ است و قفس : پنجره هایت

قانون دلم بود که از کوچه گذشتم
حالا منم و چشم تو و تبصره هایت

غزل شماره ۵

هر خنده ای را شادمان ... یعنی حقیقت
شب گریه هامان بی امان ... یعنی حقیقت

هر شب دعا میکردم از در توو بیایی
اشک آمد و چشمانمان ... یعنی حقیقت

آرامشت شاید نشد درمان دردم
سیگار تلخی ناگهان یعنی حقیقت

ای صخره با من جنگ چندین ساله داری
در کوه من آتشفشان ... یعنی حقیقت

ابری نشد باشم ببارم تا نخوانم
انکار هم بر آسمان ... یعنی حقیقت

غزل شماره ۶

دارم برای ساختن پا در میانی میکنم
تو نیستی با خاطرت حالا تبانی میکنم

ای عطر تو پیچیده در حال و هوای عادتم
دارم هوا را با مشامم باغبانی میکنم

آهنگری که چکشت را بر سرم می تاختم
حالا که داغم کوره ات را ارغوانی میکنم

از باطن چشمان این شیطان نمیتروم ولی
از دست هر انسان به چشمم بد گمانی میکنم

مردم برایم لقمه می پیچند و من شب تا سحر
از درد بی دردیشان آوازه خوانی میکنم

دارم برای ساختن پا در میانی میکنم
با اینکه این را بی جهت خاطر نشانی میکنم

غزل شماره ۷

از حسرت پنهان یک دیندار ... می ترسم
چون قاب خالی مانده بر دیوار ... می ترسم

می ترسم از این روزهای سرد و بی فردا
فردا و فرداها از این تکرار ... می ترسم

بی آرزوتر می شود کودک به جرم جبر
بابا پشیمان تر ، از این آمار ... می ترسم

اینجا گران تر می شود با رمل و استرلاب..
..فال خدایان. طالعم خم دار ... می ترسم

هر دانه ی اندیشه چون به رنج می کارند
در مسجد از نفرین شالی کار ... می ترسم

میگفت در این شعرها سیگار بهمن نیست
گفتم نگو از اسم این سیگار ... می ترسم

در قاب خالی حسرت میدان آزادی است
حاشا از این تکرار طوطی وار ... می ترسم

غزل شماره ۸

دنیا اگر وفق مرادم بود ... دیگر نیست
تنها اگر شک اعتقادم بود ... دیگر نیست

فرضیه های هیچ تا اثبات هایم از...
... تفسیر یک انکار یادم بود ... دیگر نیست

آئینه ها را رج به رج کردم بزن محکم
مردی درونش هم نژادم بود ... دیگر نیست

طوفان مغروری که آئین مرا برده است
ابری ، میان گردبادم بود ... دیگر نیست

باران بگیرد یا نگیرد حال من این ست
چون بوی باران اعتیادم بود ... دیگر نیست

دنیا اگر وفق مرادم بود ... دیگر نیست
تنها اگر شک اعتقادم بود ... دیگر نیست

غزل شماره ۹

آواز چشمت را غزل کردم ... غزل بانو
و شعر را طعم عسل کردم ... غزل بانو

دیدی برای زخم هایم فکر میکردم؟
دیدی مداوا با غزل کردم ... غزل بانو

حالا که تسلیمم به حکم دل ، پشیمانم
اصلا چرا با تو جدل کردم ... غزل بانو!

کافر به دین خود شدم اما ندانستم
دل را به ایمانت بدل کردم ... غزل بانو؟

پیچیده عطرت لا به لای دفتر شعرم
تو نیستی ، او را بغل کردم ... غزل بانو

حالا تمام دلخوشی من فقط این است
چشم تو را ضرب المثل کردم ... غزل بانو

غزل شماره ۱۰

در من قفسی سرد و سیاهست ... مگر نه !

انگار که این حرف گناهست ... مگر نه !

از تیره دردم اگر فرض بگیریم

معشوقه مان در ته چاهست ... مگر نه !

گیرم اثری هست ، نشان هست ، گمان هست

پس سنگ چرا قبله ی شاهست ... مگر نه !

از عشق چه مانده است به جز فعل گذشتن؟

او میگذرد . این به صلاحست ... مگر نه؟

زندانی بی چون و چراییم در این جبر

من ؛ اول و آخرین پناهست ... مگر نه؟

غزل شماره ۱۱

وقتی کتاب حضرت غم طرد می شود
بیهوده نیست اینکه خدا فرد می شود

وقتی که عشق حاصل یه رنج مبهم است
مشتی خرافه ناله ی شبگرد می شود

ذهنی مریض در پی تحریف آنچه هست
هر آنچه نیست علت این درد می شود

دردم شکست خوردن از آئین مردهاست
آنجا که دشنه رسم جوانمرد می شود

هر گل غبار کینه دلش را ربوده است
در فصل سبز شکفتن خود زرد می شود

محصول باغبان نرسیده است ، نشکنید
عهدی که بسته اید تهمت نامرد می شود

غزل ۱۲

بانوی غم نوشته ام انگار ... پس کشید
از این غزل پری خود آزار... پس کشید

ما در میان جنگل انسان نشسته ایم
نامهربان شدیم سپیدار... پس کشید

قانون نانوشته ی این روزهای من
حبس ابد شدم غم دیوار ... پس کشید

غمگین ترین ترانه ی باران چشمهام
دستی که خیس میشده اینبار ... پس کشید

اصلا نمان ؛ برو که به گردت نمیرسم
خاکی ترین الهه انکار ... پس کشید

غزل ۱۳

پاروی قایق احساس من شکست
نزدیک ساحل روحم به گل نشست

تکرار ضربه ی امواج بی کسی
از پایه قایق امید را شکست

از ریشه کوه دلم استوار نیست
وقتی تمام جهان هست بت پرست

یک جرعه فلسفه می نوشم از ملال
با شعر حاوی انکار ، مست مست

گفتم کجای جهانم؟ چه می کنم؟
گفتا : به دید تو مرد قلم به دست ...

... دریای چشم تو لبریز عشق نیست
طوفان زده است ولی باز هم کم است

غزل ۱۴

نکند فکر پریدن به سرت داری عشق
به که مشغول نمازی و نمی باری عشق؟

نکند شعر مرا ، حال مرا دود کنی
نکند قافیه ها را تو نمی آری عشق!

پر پرواز تو من ، قدرت پرواز تو من
تو بزنی بال بزنی بال بزنی آری عشق

شوق دیدار دل اینگونه که میخواهی نیست
پر پرواز ندارم به شب انگاری عشق

شب و روزم هدفم رو به خدائیت که گفت:
تو بمان عشق نهان ؛ کعبه کرداری عشق

غزل ۱۵

وقتی هوای دفترم بر ابر تابید
باران به روی شعر من بی وقفه بارید

حالا میان شعرهایم خیس خیسم
انگار مثل کودکی در غسل تعمید

با یک یقین ساده می آیم سراغت
شاید نمیدانی پرم از شک و تردید

او تکه تکه عشق را تفسیر میکرد
من خسته ام از حاصل یک عمر تبعید

از پرسه های شب گذشتم مرد ملهد
وقتی ندیدم آیه ای از جنس امید

کافر، برای قصه گفتن وقت تنگ است
مردیم جای زندگی در شرط تقلید

وقتی هوای دفترم بر ابر تابید
باران به روی شعر من بی وقفه بارید

غزل ۱۶

دیوار تاریکی میان ماست ... ریرا
اینجا بساط لودگی برپاست ... ریرا

سارا برایش زندگی معنی ندارد
دارا نشد ، اما دلش دریاست ... ریرا

ریرا برایت قصه های تلخ دارم
جادوگر و دزد و پری اینجاست ... ریرا

پرواز کن تا میتوانی دورتر باش
هرکس شکارت میکند شیدا است ... ریرا

آماده ای قانون جنگل را بدانی؟
عاشق درختی محکم و تنهاست ... ریرا

دیوار تاریکی میان ماست ... ریرا
بشکن طلسم شب ، ببین پیدا است ... ریرا

غزل ۱۷

یک بغض دارد شعر میخواند ، کسی هست؟

اصلا نمی داند چه میخواهد ، کسی هست؟

یک بیت یا یک جمله پائانش کنایی است

وقتی ردیفش سخت می آید : کسی هست

دیدم گلی را باغبان دوستی هاست

اما کسی مهری نمی کارد ، کسی هست؟

حاشا ندیدی (باغ بی برگی) تنش سوخت

اسرار گل را خاک می داند ، کسی هست؟

تصنیف شب را کی ؟ کجا بنویسم ای شعر؟

وقتی کسی شوری نمی سازد ، کسی هست؟

ترکیب از من تا من انکار شرعیست

چون فکر کردم نیستی شاید ، کسی هست؟

غزل ۱۸

در شهر من صدای ترکش تیر و تفنگ نیست
حتی خدای جنگ در تن ایمان قشنگ نیست

ما مردمان شهر و کشور همسایه نیستیم
اما شنیده ایم : پاسخ (آئینه سنگ نیست)

تاریخ تیره، راه رفته ی مردان چکمه پوش
باور کنید شعر فاجعه خوش آب و رنگ نیست

نقاش میگریست ، کشتن پروانه را ندید
میگفت : سایه اینکه قصه (ماه و پلنگ) نیست

مخروبه های جنگ ؛ تابلوی یه موزه در پاریس
حسرت چرا؟ خدای مردم آنجا فشنگ نیست

غزل ۱۹

دل داده ها : ندای یوسف او بی دلیل نیست
در روح خانقاه نغمه ی هو بی دلیل نیست

بت ها شکسته شد به دست کسی هم نژاد سنگ
پس سنگ روی سنگ چیدن او بی دلیل نیست

بت های تازه ، دیو بیشه ی شبهای بی کسی
از وحشت کدام!! گرفتن رو بی دلیل نیست؟

ما قصه های تلخ و غم زده در استخاره ایم
هرچند پرسه های زیر پتو بی دلیل نیست

از هرچه بگذریم باعث طوفان شب تویی
وقتی هوای دل گرفته نگو بی دلیل نیست

شاید ستاره های شب زده آبی شوند و آب
در باورم صدای اینهمه قو بی دلیل نیست

سپید واره

سپیدواره ۱

در سکوت چکاوکان ندای آزادی سر می دهند

و چشمهایت به لهجه قناری ها سخن می گویند

اگرچه ؛

تیشه ی زبانت بر تخته سنگ ها فلسفه ی انسانیت را حک میکنند

اما ...

محکوم می شوی به :

تنهایی ... تنهایی ... تنهایی

سپیدواره ۲

چشم های تو ...

پیامبر هزاره ی انکار هاست ،

که در آیه های دوستانه به رنگین کمانش تعبیر میکنند

سپیدواره ۳

گلویم را میزند تخت

تلخ شد ؛ نگاه های سنگینت از پشت قاب شیشه ای پنجره

درد را چشیدم

با شنیدن فریادهایت از پشت دیوار کاهگلی

تلخی چشم چرانی هایت

در نگاه های مخملی تخت روی ایوان خانه

چه طاقتی دارد سقف ، چه قلبی دارد پنجره ، و چه عذابی میکشد دیوار

پنجره امروز نبودنت را به باغچه ها خبر آورد

سپیدواره ۴

الهه ای ؛ رخت بی رنگ پوشیده بر تخت خالی از شعار

بر صخره ای سنگی ؛

چشم دوخته به بغض های بعدیت

با چشمانی از سوال و سیگار

الهه ای ... با سینه ای ... پر از طراوت آویشن ها

فرشته بودنش در نشکفتن بود

نشکفتن باغچه ای زرگوش

که گوشه گوشه

تجسم زیبایی متقارن با طبیعتش

شکل خواب عمیق خدا بود

روحی ... نه

از تندیس پست آفرینش اما جداست

رخت بی رنگ طبیعت تورا ندیده ایم

ندیده ایم که اینگونه

خیره در خیال لخت پاپتی جماعتی نگاهمان یخ بسته

باور کن :

از نسیم شعر تو حتی یک جرعه

تنها یک جرعه

ننوشیده ایم

سپیدواره ۵

به برگ بگو

قصه از آنجایی شروع شد

که تنت را باد بوسید

و آفتاب چشمانت را نوازش کرد

حاليا ...

چه پاسخی است به نیازت؟

که من سکوت جهالتی را ...

سوال میپرسم!؟

سپیدواره ۶

دختری لای پای شب بوها

دارد ماه را بو می کند

و خداوند...

از سینه آهش بلند است و دستش کوتاه

طبعش بلند است اما تبرش کوتاه

*

امیدی کو که ریشه ی خرافه ها شرعی اند!

سدی است به عمق ریشه ی خشکیده ایمانت

معبری نشانم ده که

طعنه ی بلند آنسوی رودی ها دارد غرور نیاکانم را در هم می شکند

سپیدواره ۷

بی روزنی از امید

پایت به جرم جبر در بند است

و بند بند وجودت بدهکار آزادی است

*

آینه را تسلیم کرده ای به زمان

زمین را به بیزاری

دشت را به انتظار

و عشق را به آزادی

*

آی زیبا اینجا

ما بدهکار شماییم شما

سپیدواره ۸

تو آمده ای اما ...

در مجرای بن بست جنبیدن

دیگر ابره‌ایت خیال باریدن ندارند؟

سرابی کور شده اند در ارتفاع پست

عطش دارد آسمان

نخواه ، نگیر ، نتاب ، نمان ، برو

ببینمت ، دستانم ، بر کوه ، سوز می آید ، که یخ کرده ام

با اینهمه :

چشم‌هایم

چشم‌هایم میسوزند

سپیدواره ۹

به دستهای تو نیازی نیست

اینجا ...

ساعت به وقت هیچ کوک است،

زمان دچار بی نهایت ،

و بی نهایت از اینجا که من هستم آغاز می شود

می دانم که می آموزم :

بودن را ... زندگی را ... طراوت را ... زلالی را ... صلابت را

حرفی نیست ؛

به دستهای تو نیازی نیست

*

اینجا ستاره ها به اثیر ها تبعید می شوند

سنگ ها به خاک

یا آلوده ترین خاک پاک

می بینی ؟

انگار تا همیشه ؛ به دستهای تو نیازی نیست

سپیدواره ۱۰۵

قرن قرن

عربده سایه هاست برادر جان

بر طبل که شادانه کوبیدی خبردار شدم

چوپان دروغگو راست میگفت :

دور آخر رنسانس به دست شیاطین چرخید

*

در حماسه دود می شوند راک اند رول های دینی

کجاستی حادثه جان؟

بیا و از قرون وسطا سخن بگو

که سوختم

وای سوختم

باز هم که سوختیم

واسوخت جان کجاستی که

چای دم کرده ات جوش آمده برادر جان؟

سرم دارد درد را می کند و این درد ها سرم را

تو اما ...

هی بسنج

برایم اینهمه ذرات را هی بسنج

محکم تر بسنج که قرن قرن عربده سایه هاست

افسرده ها به گریبان کفار چنگ می زنند

و سیاهی ها و سرخ ها دستمایه

برادر جان؟

سیگار روسی میخوایم ، داری؟

سپیدواره ۱۱

بر تخت پادشاهی اش نشسته به نیشخند

رو به غروبی که دارد آدم را می بلعد

باید بایستم

باید بایستی

اینان همچنان دچار شنیدنند

شنیدن هزیان به قدمت غاری که آخرین قمارخانه تاریخ است

آیا نمی اندیشید !!

باید بایستم

باید بایستی

نیمایی

شماره ۱

راز دل با که بگویم آینه !
چه کسی می داند ! در پس پرده قلبم چه شوری برپاست؟
چه کسی همچون تو
می تواند به سکوت
به تماشای ندیدن باشد؟
شهادت بده قلبم پر از غم شده است
می توانی آینه ؟
مردم دور من انگار که در خواب عمیقی هستند
جز تو که بخشی از آستین وجودم شده ای
هیچکس محرم نیست
بگذار که من لب به سخن بگشایم
بلکه آرام شوم
آینه جان گوش بده
که بد گوش تورا محتاجم

شماره ۲

قاصدک پر بکش از ما بگذر

قاصدک مدتهاست

که به این دشت نروئیده گلی

قاصدک مدتهاست

نشنیدیم آوای نشاط انگیزی

قاصدک بگذر از این دشت کویر

دیگر عادت کردیم به صدای غار غار های کلاغ

تا به آتش نکشیدند تورا

تو برو بگذر از این وحشت شوم

نکند حرف رهایی بزنی

قمریان قفس اینجا ؛ غزل میخوانند

شماره ۳

تردید رد پای تورا از سینه ام ربود

آنوقت عشق را

تف کرد و تکیه داد به دیوار بی فروغ

شب پا برهنه

یکه و تنها به فصل سرد

از من به من رسید و قانون بوسه را

با شعر تلخ نرسیدن تمام کرد

میگفت : معصیت واره ایست عشق

چندش و مرطوب واژه ایست

باور نکرده ام

چرا تردید رد پای تورا از سینه ام ربود؟

این آیه های آخرو این شعر های پیر

چون لکه ایست به دامان دفترم

تو از کجای دفتر سبز من آمدی؟

ای هم قبیله ...

بوسه آخر رسیده است

شب شاهد است که چرا تردید

رد پای تورا از سینه ام ربود

شماره ۴

در خواب دیدم

آیه های آیت را باد با خود برد

سمت امین آباد

سمت دهی متروک

شهناز رویاها ...

ای متروک در متروک در متروک

*

حاشا که خواب تیره ای دیدم

موهای تو در باد افشان بود

این سو و آن سو از سیاهی ها و غم پر بود

اندیشه پر پر بود

اندیشه پر پر بود

*

نزدیک صبح است و فردای آدمها

بوی سپیدی های مصنوعی به خود دارند

از وحشت شبهای تنهایی

انکار را در سر نمی آرند

شهناز رویاها

مارا کجای قصه میکارند؟

شهناز رویاها ...

در آیه های آیت پندار پنهان نیست

تسلیم هم تقدیر انسان نیست

این عشق آسان نیست

این عشق آسان نیست

شماره ۵

دارد شعار می شود و فکر می کنی

این عطر یونجه نیست که گوسفندان چریده اند

این بوی مرتعیست که صد لاله واژگون

از درد دوستی بر خود خمیده اند

آری ... هوای تازه ی هرگز نیامدن

آری ... هوا پر از طعم دوگانگیست

فریادهایم این کهنه دشنه روی دیس

زنگار زده از یک مرگ بی صدا

افکار را به پوست سرم سیخ میکند

من هیچ کاره ام که تورا شعر میکنم

من هیچ کاره ام که تورا عشق میکنم

تو هیچ کاره ای که مرا با حالتی غریب

از یک تعصب بی منطق و نجسب

تا حسرتی هزار ساله اندازه خودت

اینگونه با قلم

به جنونت کشیده ای ...

تکرار یک تکرار
تاریخ مجهول است
وقتی که نوری نیست
انگار معقول است

موفق باشید

